

غزال سرخ ها



به یاد گرامی چریک فدائی خلق، رفیق پری (غزال) آیتی!
اشرف دهقانی

فروردین ماه ۱۳۹۴

فهرست:

- غزال سرخ ما، به یاد گرامی چریک فدائی خلق، رفیق پری (غزال) آیتی ۳
ضمیمه ۱: نامه عبدالحمید آیتی، پدر غزال به بنفشه حجازی ۲۱
ضمیمه ۲: نوشته‌ای از غزال آیتی: روز اول دبستان ۲۵
ضمیمه ۳: نوشته‌ای از غزال آیتی: برای چهارشنبه‌سوری
چه فکری کرده‌اید؟ ۲۸

برخی از شعرهای به‌جامانده از رفیق غزال آیتی

- به خاطره رفقا، احمد خرم‌آبادی و کاظم سلاحی ۳۲
- برای رفقای دربند ۳۳
- زندانی ۳۴
- بهار می‌رسد از راه ۳۷
- شاعرانه ۴۱
- افتخار ۴۳
- چریک نمی‌میرد ۴۷

صدای گرم غزال در دو سرود:

- ای عشق ۵۱
- آتش ۵۲

برخی از ترانه سرودهایی که رفیق غزال بر مبنای آهنگ‌های معروف آن‌زمان در زندان تنظیم کرده و با صدای دلنشین خود می‌خواند

- در دل صحرا ۵۳
- "عشق" ۵۴

عکس‌هایی از رفیق غزال (پری‌دخت) آیتی ۵۵

غزال سرخ ما

به یاد گرامی چریک فدائی خلق، رفیق پری (غزال) آیتی!

دهم فروردین سالروز جان باختن رفیقی هنرمند و شاعری توانا، چریک فدائی خلق، پری‌دخت (غزال) آیتی است^۱. پری‌دخت آیتی نام شناسنامه‌ای این رفیق است که در خانواده به اختصار او را پری صدا می‌کردند. او که از دوره دبیرستان شعر می‌گفت تخلص خود را غزال انتخاب کرده بود، نامی که با توجه به چهره زیبا و چشمان غزال‌وارش، در واقع هم نامی مناسب برای او بود. به همین دلیل هم بعدها او در میان دوستان و رفقاییش به اسم غزال معروف شد. امروز در جنبش کمونیستی ایران، غزال (پری) آیتی، هم به عنوان یک چریک فدائی خلق و هم به عنوان یک زن شاعر و هنرمند نامی آشناست. هرچند که نه همه فعالیت‌های انقلابی او و نه تمامی کارهای ادبی و هنریش کاملاً برای همه شناخته شده است. حتی سروده بسیار زیبا و پُرمفهوم این رفیق با نام "افتخار"، یا همان شعر و سرود معروف "من یک زنم" به نام خود او در جنبش پخش نشده است. این شعر که شرایط زیست و مبارزه زنان زحمتکش در ایران در دهه چهل و پنجاه را به زیباترین شکل به تصویر در آورده است به تنهایی گویای هنر والا و استعداد شگرف رفیق غزال در ترسیم واقعیت‌های زندگی در قالب شعر به نحوی دلپذیر، شورانگیز و به‌یادماندنی است. اجازه دهید بخشی از شعر "افتخار" که به واقع شاهکار رفیق غزال است را در همینجا نقل کنیم:

"من یک زنم
کارگری که دست‌هایش
ماشین عظیم کارخانه را
به حرکت درمی‌آورد
هر روز توانایی‌اش را
دندان‌های چرخ ریزر می‌کند
پیش چشمان‌اش

زنی
که از عصاره‌ی جانش
پروارتر می‌شود لاشه‌ی خونخوار
از تباهی خورش
افزونتر می‌شود سود سرمایه دار"

اما زن مورد نظر غزال در شعر "افتخار" تنها یک زن کارگر نیست بلکه او در این سروده بسیار زیبا و سرشار از درک و احساس‌های پاک انقلابی در مورد زنان زحمتکش در جامعه، در عین حال زنی را به تصویر می‌کشد که چه در دوره‌ای که وی این شعر را می‌سرود و چه امروز، تحت سیطره رژیم زن‌ستیز جمهوری اسلامی هرگز در مفهومی که مرتجعین از زن ارائه می‌دادند و می‌دهند نمی‌گنجد. در این شعر، او از زن انقلابی هم سخن می‌گوید:

"زنی که در سینه‌اش
دلی آکنده از زخم‌های چرکین خشم است
زنی که در چشمانش
انعکاس گل‌رنگ گلوله‌های آزادی
موج می‌زند"
"زنی که دستانش را کار
برای سلاح پروده است."

بدینسان، تصویر غزال از زن، زنی زحمتکش و کوشا در جامعه می‌باشد که به قول خود وی "مرادف مفهومش" هرگز در فرهنگ ننگین مرتجعین جای ندارد. غزال خود با زندگی سراسر مبارزاتی‌اش و با مرگ زندگی‌آفرینش، به عنوان یک کمونیست فدائی همراه دیگر زنان چریک فدائی خلق حقیقتاً چهره نوینی از زن به جامعه ارائه داد؛ چهره‌ای که نه در سنت‌های دست‌وپاگیر باقیمانده از اعصار گذشته جای دارد و نه در فرهنگ تحمیلی بورژواها و مرتجعین کنونی حاکم بر ایران. غزال با زندگی و مرگ سرخ خود، چهره یک زن کمونیست را به تصویر کشید و سرود حیات‌بخش یک چریک فدائی خلق را نواخت. او در

کنار زنان و مردان کمونیست فدائی با رزم دلیرانه خویش به سهم خود واقعیت یک چریک فدائی خلق، یک انسان کمونیست که دشمن هرگونه ستم و استثمار و جهل و خرافات در جامعه می‌باشد، کسی که برای آزادی و سعادت انسانها می‌جنگد و در تمام عرصه‌های مبارزه - از کارهای پشت‌جبهه‌ای گرفته تا رزم مسلحانه - حضور فعال دارد را به جامعه شناساند.

چنین بود که خون غزال در آمیخته با خون دیگر رفقای فدائی صفحه درخشانی در تاریخ مبارزاتی مردم تحت‌ستم ایران گشود. بیهوده نبود که با رزم چریکهای فدائی خلق که غزال آیتی یکی از آنها بود، نام کمونیسم در نزد خلقهای مبارز ایران با نام فدائی عجین شد و اعتبار سابق خود را کسب نمود. اما این نام دیگر همچون گذشته صرفاً یادآور چهره درخشان مردان کمونیست آگاه و ازجان‌گذشته برای تحقق آرمانهای طبقه کارگر نیست. نه، حضور رزمنده‌زنانی فدائی چون غزال در صحنه مبارزه طبقاتی و در عالی‌ترین شکل مبارزه، تصور مردانه بودن را از جنبش کمونیستی ایران زدوده است.

بگذارید واضح‌تر صحبت کنیم. چریک فدائی خلق، الزاماً یک مرد نیست و الزاماً یک زن هم نیست. چریک فدائی خلق، کمونیست راستین ایران است، بخش آگاه طبقه کارگر و جزئی از پرولتاریاست، "بخش بالفعل از آن کل بالقوه" است (عبارتی که اولین بار توسط رفیق امیرپرویز پویان مطرح شد)؛ او به پرولتاریا یعنی به آن "کل بالقوه" ای تعلق دارد که رسالت پایان‌دادن به حاکمیت سرمایه‌داران و از بین بردن سیستم ظالمانه سرمایه‌داری را به عهده داشته و توان انجام این رسالت را نیز داراست. غزال به سهم خود با تلاش‌های مبارزاتی‌اش و با نثار خون خود در راه رهایی طبقه کارگر، این چهره از چریک فدائی خلق را در جامعه ترسیم و کارگران و توده‌های ستمدیده ایران را با آن آشنا ساخت.

رفیق غزال (پری‌دخت آیتی) در یک خانواده فرهنگی بار آمده بود. پدر او، عبدالمحمد آیتی اهل بروجرد از خطه لرستان بود که در سال ۱۳۲۹ به عنوان دبیر ادبیات به شهر بابل منتقل شده و در همانجا ازدواج کرده بود. غزال اولین

فرزند خانواده بود که در آبان‌ماه سال ۱۳۳۰ در این شهر به دنیا آمد و این در حالی بود که پدر وی را به خاطر سرودن شعری به نفع صلح جهانی منتظرالخدمت کرده و به خرم‌آباد فرستاده بودند. پدر غزال یک فرد نسبتاً آگاه نسبت به مسایل سیاسی و عنصر فرهنگی علاقمند به ادبیات بود که شعر نیز می‌سرود. سال اول زندگی غزال در خرم‌آباد و بروجرد گذشت. سپس پدر که برای پیدا کردن شغل به تهران رفته بود پس از مدتی خانواده‌اش را نیز به تهران منتقل کرد. پدر غزال که در تهران به لحاظ مالی در مضیقه بود و روزگار نه‌چندان آسانی را از سر می‌گذراند به کارهای مختلف از نوشتن مطلب در ازای پول برای برخی مجله‌ها و از جمله مجله امید ایران، بامشاد، راهنمای کتاب گرفته تا بلیط فروشی در شرکت اتوبوسرانی دست زد. تا این که دوباره به عنوان دبیر استخدام شد و کار ادبی و فرهنگی مورد علاقه خود را نیز از سر گرفت. پس از برگشت پدر به کار دبیری، وی به ساوه فرستاده شد و همراه خانواده به ساوه رفت. غزال که کلاس اول دبستان را در تهران تمام کرده بود کلاس دوم را در ساوه شروع کرد. در این شهر مادر او هنگام زایمان جان خود را از دست داد و این در حالی بود که غزال دوازده سال بیشتر نداشت. مسلماً غم از دست رفتن مادر در این سن یکی از غمهای همیشگی غزال بود. اما او پدر دلسوزی داشت که پس از مرگ مادر به تنهایی سرپرستی غزال و خواهر و برادرش را به عهده گرفت. پدر وی در این مورد می‌گوید:

"پنج سال خدمت در شهرستانها که جزء تعهد من بود، تمام شده بود. دکتر خانلری که وزیر فرهنگ بود، با انتقال من موافقت نمی‌کرد. در ساوه ماندم. در سال ۱۳۴۲ زخم هنگام به دنیا آوردن فرزندی درگذشت. من هنوز به چهل سالگی نرسیده بودم. او هم خیلی جوان بود. نگهداری دو دختر و پسر به عهده من قرار گرفت، هر سه به مدرسه می‌رفتند."
(گفتگو با عبدالمحمد آیتی: در شهر معروف شده بودم).

در مجموع خانواده غزال ده سال در ساوه ساکن بودند و به طور کلی غزال دوران کودکی و نوجوانی خود را در تهران و ساوه سپری کرد و سپس به تهران بازگشت. پدر غزال که به وی مهر و علاقه شدیدی داشت بی‌تردید در

پرورش نوق ادبی و هنری در دخترش نقش به سزائی ایفاء کرده است. غزال داستان‌نویسی و سرودن شعر را از دوره دبیرستان شروع کرد و در این دوره بود که در زیر شعرها و نوشته‌هایش نام "غزال" را می‌گذاشت. در مورد این دوره از زندگی وی پدرش (عبدالمحمد آیتی) می‌گوید:

"کلاسهای انشا حال و هوای دیگری داشت. پری با قلم شیوای خود انشاها یا بهتر بگویم مقالات خوب می‌نوشت. ممکن بود با لطیفه‌پردازیهایش بچه‌ها را بخنداند یا با صحنه‌پردازیهای سوزناکش اشک به چشمها بیاورد. مانند مقاله‌ای که در سوگ مادر خود نوشته بود".

(نقل از نامه پدر غزال به بنفشه حجازی- کل این نامه به صورت ضمیمه در آخر این زندگی‌نامه خواهد آمد: ضمیمه ۱). قطعه کوچکی هم به نام "هرگز فراموش نمی‌کنم" از نوشته‌های غزال به جا مانده که در مورد روز اول دبستان اوست. (ضمیمه ۲). نوشته‌ای نیز از غزال تحت عنوان "برای چهارشنبه‌سوری چه فکری کرده‌اید؟" وجود دارد که همان نوشته‌ای است که او در سن ۱۵ سالگی در سوگ مادرش نوشته و آن را در کلاس درس برای شاگردها و معلم خود خوانده بود. (ضمیمه ۳)

غزال به زبان انگلیسی وارد بود و کار ترجمه هم انجام می‌داد. او در طول زندگی کوتاهش چند کتاب برای بچه‌ها ترجمه نمود که از میان آنها می‌توان "گنجشک ناقلان" (از داستانهای آفریقایی)، "الاغ کوچک و آرزوهای بزرگ" (مجموعه‌ای از داستانهای چکسلواکی) را که چاپ شده‌اند نام برد. غزال همچنین خوش‌الخان بود و در جشن‌های فرهنگی مدرسه خود آواز می‌خواند و در انجام کارهای هنری دیگر نظیر اجرای نمایشنامه نیز در دبیرستان فعال بود به طوری که یک بار نمایشنامه‌ای از دکتر ساعدی را به صحنه آورده بود. با توجه به علاقه غزال به شعر نو و شاعران معاصر، بعضی از شاعران معروف از طریق پدر وی با او ملاقات کرده بودند و به گفته پدرش مهدی اخوان ثالث، محمد زهری و حمید مصدق پس از شهادت غزال هر یک شعری در مورد او سروده‌اند.

رفیق غزال (پری‌دخت آیتی) زندگی سیاسی خود را بلافاصله پس از شکل‌گیری چریک‌های فدائی خلق و آغاز جنبش مسلحانه در ایران آغاز کرد. در شرایطی که جنبش مسلحانه دانشگاه‌ها را تسخیر کرده و دانشجویان مبارز تحت تأثیر جو انقلابی ناشی از این جنبش با شور و عشق تمام به صورت‌های گوناگون علیه رژیم شاه مبارزه می‌کردند، در این فضا رفیق غزال را در دانشگاه تهران می‌یابیم که در رشته حقوق سیاسی تحصیل می‌کرد. او نیز با توجه به آگاهی‌اش نسبت به مسایل جامعه طبقاتی ایران و برخورداری از روحیه سرکش و مبارزه‌جویانه‌اش یکی از دانشجویان معترض و مبارزی بود که همراه با سایر دانشجویان مبارز در حین تأثیرپذیری از جنبش انقلابی مسلحانه جاری در جامعه با انجام حرکت‌های مبارزاتی در دانشگاه به نوبه خود به تقویت این جنبش یاری می‌رساندند. در این دوره وی هر هفته همراه دیگر دانشجویان به کوه می‌رفت و به عنوان یک دانشجوی مبارز با شور و عشق تمام در مبارزات دانشجویی شرکت می‌جست. در همان آغاز مبارزه مسلحانه، از شهر بروجرد، شهر خانواده غزال، انقلابیونی چون رفقا همایون کتیرائی، هوشنگ تره‌گل، ناصر مدنی، بهرام طاهرزاده و ناصر و حسین کریمی برخاستند که با شهادت قهرمانانه خود تأثیر به‌سزائی در ایجاد جو انقلابی در جامعه و به خصوص در شهر بروجرد به جا گذاشتند. غزال از مبارزات این انقلابیون که جوانانی چون او را برای پیمودن راه انقلابی خود فرا می‌خواندند بسیار تأثیر گرفت. او در زمان زندگی علنی‌اش هر تابستان به بروجرد می‌رفت. او که به لری هم صحبت می‌کرد در همین سفرها بود که روابط گسترده‌ای با رفقای رزمنده شهر بروجرد برقرار نمود و توانست در شناساندن چریک‌های فدائی خلق به این مبارزین و وسعت دادن به فعالیت‌هایی در جهت تقویت سازمان گام‌های مؤثری بردارد - تا آنجا که یکی از هم‌زمانش در مورد رفیق غزال گفته است که غزال در یک کلام خلاصه می‌شود و آن کلام همانا شجاعت است.

رفیق غزال در حالی که هوادار چریک‌های فدائی خلق بود (البته بدون آن که ساواک بوئی از این امر ببرد) در اواخر شهریور سال ۱۳۵۲ به دلیل داشتن چند اعلامیه در مورد شهادت مجاهدین انقلابی، احمد رضائی و ناصر صادق و همچنین کتابهایی از شریعتی دستگیر شد. این‌ها را غزال در کوه از طریق یکی

از هواداران مجاهدین دریافت کرده بود. برای دستگیری او مأموران ساواک صبح ساعت هفت به خانه غزال یورش برده و او را با خود بردند. این مأموران یا در واقع شکنجه‌گران، کتک زدن و شکنجه غزال را از همان دم در خانه شروع کردند.

در سال‌های ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ شکنجه در زندان‌های رژیم شاه بیداد می‌کرد. با رشد جنبش مسلحانه و تأثیرات این جنبش در به حرکت در آوردن توده‌های خلق، دستگیریها هم زیادتر شده بود. ساواک شکنجه‌گران جدیدی استخدام کرده بود که انقلابیون مبارز در زندانها را بی‌رویه و با شدت و بی‌رحمی تمام مورد شکنجه قرار می‌دادند. با توجه به وسعت دستگیری‌ها، در شکنجه‌گاه‌هایی چون اوین و کمیته (کمیته مشترک ضدخرابکاری) فریادها و صداهای پُر از درد و خشم مبارزین زیرشکنجه لحظه‌ای قطع نمی‌شد؛ و این خود شکنجه وحشتناک دیگری برای اسیرشدگان در دخمه‌های وحشت‌زای رژیم شاه بود. در چنین شرایطی بود که غزال را در کمیته مشترک به زیر شکنجه بردند تا بتوانند پی به روابط مبارزاتی او ببرند. اما غزال شکنجه‌ها را تحمل کرد و دم بر نیاورد. او را به مدت یک ماه در "کمیته" به بند کشیدند. اما نه شکنجه و شرایط دهشتناک آن دخمه مخوف و نه وعده و وعیدهای مزدوران شاه خدشه‌ای در عزم انقلابی او به وجود نیاورد. بلکه با دیدن واقعیت شکنجه در زندانهای رژیم شاه فریادهای خشم غزال اینچنین به سرایش در آمد:

"هنگامی که،
محک عشق، شکنجه است
و معیار پیروزی
زندان
و این قفل و بندها،
این میله‌های آهنین سخت،
این زخمهای داغ،
خونابه‌های گرم،
فریادهای خشم،

این زجر بیدریغ روز و شب،
هر لحظه،

هر زمان،

آینده‌ی پیروز خلق را

در گوش‌های من،

فریاد می‌کنند."

غزال در زندان عمومی قصر با رفتار و برخوردهای سنجیده خود از یک طرف و با قابلیت‌های هنری خویش از طرف دیگر - از جمله قابلیتش در گذاشتن شعرهای جدیدی از خود بر روی آهنگ‌های معروف آن دوره و توانائی‌اش در خواندن آواز با رعایت زیر و بم آهنگ‌ها و اجرای کارهای هنری دیگر از قبیل پانتومیم (لال‌بازی) - تأثیر عمیقی روی همبندی‌های خود گذاشت. نشان دادن رفتار بعضی از همبندی‌ها با استفاده از پانتومیم و یا مثلاً تقلید صدای اتومبیل‌های مختلف از سوی غزال که همبندی‌هایش می‌بایست تشخیص می‌دادند صدای کدام اتومبیل است نه تنها باعث ایجاد فضای شاد در شرایط زندان می‌شد بلکه به تحکیم رابطه و همبستگی بین زندانیان نیز می‌افزود. در اینجا نیز او در وصف زندانیان مقاوم و مبارز که شکنجه‌گاه‌های وحشتناک "شاه خونخوار" را تجربه کرده و همچنان سرفراز شوق پرواز برای تداوم مبارزه در سر داشتند، شعر می‌سرود و این نغمه بر لبانش جاری بود:

"من مرغ عاشقم،

زندانی این قلعه‌ی وحشتناک،

با بال‌های بسته،

با آرزوی پرواز،

نگاه می‌کنم به بارش باران،

که می‌شوید زنگ ظلام شب را

و گوش می‌کنم

به همه‌ی دور،

و در سرم تنها، هوای آزادی است
آزادی!

...

دشمن

این بزدل وقیح

بیهوده می‌کوشد

مرغ اندیشه‌ام را

از پرواز باز دارد

و تپش‌های عشق را

از قلب عاشق‌ام جدا کند."

مدت محکومیت غزال شش‌ماه بود. در تمام این شش‌ماه او کماکان شوق پرواز و پیوستن به سازمان چریک‌های فدائی خلق را در دل خود زنده نگاه داشته بود. پس از آزادی از زندان البته او مجبور بود برای حفظ ظاهر در حالیکه سال سوم حقوق سیاسی را می‌گذرانید، دوباره در دانشگاه اسم‌نویسی کند. اما واقعیت آن بود که غزال در اندیشه چیزی جز پیوستن به چریک‌های فدائی خلق و صرف همه نیروی خود در خدمت مبارزه علیه رژیم حاکم نبود و برای ارتباط‌گیری با سازمان تلاش می‌کرد. بالاخره او در فروردین‌ماه سال ۱۳۵۴ زندگی مخفی خود را در درون سازمان چریک‌های فدائی خلق شروع کرد و به عنوان یک مبارز حرفه‌ای در درون سازمان به فعالیت انقلابی پرداخت. در این مورد پدرش می‌گوید:

"در یکی از روزهای ماه فروردین روز بعد از ۱۳ نوروز لباس پوشیده بود پایین آمد مثل اینکه می‌خواست به حال من ترحم کند برایم چای ریخت و مرا بوسید و خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. پس از ساعتی تلفن کرد که بابا من دیگر بر نمی‌گردم بر فلان‌جا کاغذی است بردار و بخوان. کاغذ مفصل بود و رفتنش را توجیه می‌کرد."^۲

همانطور که می‌دانیم در سال ۱۳۵۵ ضربات ساواک به سازمان چریک‌های فدائی خلق شدت هرچه بیشتری به خود گرفته بود. در این دوره برای اینکه رفقائی چون رفیق حمید اشرف و رضا یثربی بتوانند در خانه امنی سکنی گزینند رفیق غزال با همه قوا برای اجاره خانه‌ای جدید تلاش می‌کرد. ولی متأسفانه وی و رفیق همراهش زمانی در این کار موفق شدند که ضربه بزرگ ۸ تیر ۱۳۵۵ پیش آمد و رفقای نامبرده و تعداد دیگری از رفقای ارزنده سازمان شهید شدند. بهتر است این موضوع را از زبان طهماسب وزیری که در آن زمان همراه غزال بود بشنویم:

"من به زودی توانستم کار خوبی در پارک خرم پیدا کنم. در آن شرایط فشار پلیس برای گرفتن خانه زیاد شده بود. صاحب خانه باید محل کار و نام مستاجر را به کلانتری محل می‌داد. نام مشکلی نبود چون ما مدارک جعلی می‌ساختیم، ولی گرفتن شغل به این سادگی نبود...."

رفیق غزال هم روز دنبال خانه بود و من هم بعد از کار او را می‌دیدم و دوتایی برای گرفتن هرچه سریع‌تر خانه‌ای امن تلاش می‌کردیم.

تازه خانه جدید را با غزال گرفته بودیم که به خانه مهرآباد جنوبی حمله شد. سراسر منطقه تا میدان آزادی در محاصره پلیس و کماندوها بود. هنگام رفتن سر کار در حوالی سهراب آذری متوجه شدم که به خانه تیمی‌ای حمله شده است و حتی در نزدیکی خانه وسایل را شناختم و حدس زدم برادرم آنجا بوده، ولی حمید را نه.

آن روز در محل کارم همه صحبت‌ها درباره چریک‌ها و خرابکاران بود. اکثراً می‌گفتند چریک‌ها به پادگان حمله کرده‌اند و حالت سمپاتی به ما داشتند. عصر ۸ تیر سال ۵۵ نزدیکی سهراب آذری غزال در حالیکه اشک در چشمانش بود و صورتش را خراش داده بود، سر قرارم آمد، گفت دیدی چه شد؟ گفت: حمید، مسعود (یثربی) و برادرت.

برای اولین بار بود که ناامید شدم و نابودی سازمان را لمس کردم. خواستم با عملیاتی انتحاری خود را و ساواکی‌های مست و شادی‌کنان در خیابان‌ها را به خون بکشم. زانوهایم سست شد و به دیوار تکیه دادم. ای کاش می‌توانستم بلندبلند گریه کنم. نگاه من و غزال همدیگر را قطع کرد. در آن نگاه عزم و امید برای ساختن مجدد سازمان برق می‌زد.^۲

("تنها توانستم دست بر ادرم را بفشارم"؛ بی‌بی‌سی ویژه سیاهکل)

بعد از این ضربه بزرگ، رفیق غزال علیرغم سختی شرایط در جهت بازسازی سازمان تلاش کرد و با امید و عزمی که رفقایش را به ادامه راه تشویق می‌کرد از هیچ فعالیت مبارزاتی دریغ نورزید. این دوره یکی از سخت‌ترین دوره‌ها بود. ارتباط بسیاری از رفقا گسسته شده و خیلی از آنها مدتی حتی برای گذران شب جائی نداشتند و لذا به اجبار دست به ریسک‌هایی می‌زدند. غزال نیز چنین وضعی داشت. مطمئناً در چنین شرایطی بود که به گفته پدر غزال او چند بار مخفیانه به خانه پدر رفته و یکبار نیز با رفیقی در آن خانه به سر برده بود:

"پری‌دخت (غزال) دو یا سه بار شب به خانه آمد. یک شب خانم دیگری را هم به همراه داشت. در نور تلویزیون شام خوردند، زیرا چراغ روشن نکرده بودیم مبادا همسایه که به او اطمینان نداشتیم از توی اطاق خود آنها را ببیند. صبح که شد رفتند. آن شب بر من خیلی سخت گذشت. می‌ترسیدم ساواکی‌ها بیایند و آن دو که مسلح بودند بخواهند بگریزند و تیراندازی شود که خوشبختانه چنین حادثه‌ای رخ نداد."^۳

در آن سالها خانه مادر مبارز، پنجه‌شاهی در نارمک مأمّن بزرگی برای رفقای باقیمانده از سازمان بود. اما در آن شرایط اضطراری رفت و آمد بیش از حد رفقای به آنجا، باعث ناامن شدن این خانه گشته بود. در چنین شرایطی بود که در دهم فروردین سال ۱۳۵۶ (که مدت کوتاهی تا سرنگونی رژیم شاه فاصله بود)، هنگامیکه غزال به همراه رفیق عباس هوشمند (یکی از رفقای قدیمی رفیق پویان که یکبار نیز در فروردین سال ۱۳۴۸ همراه وی برای ارتباط‌گیری با رفقای تبریز به آن شهر رفته بود و بعد دستگیر شده و پس از گذراندن سالها

در زندان دوباره به سازمان پیوسته بود) به خانه مادر پنجه‌شاهی می‌روند، این خانه که لو رفته بود مورد حمله ساواک قرار می‌گیرد. در آنجا رفقا با شجاعت و جسارت تمام مسلحانه با پلیس درگیر می‌شوند. این درگیری فرصتی به مادر پنجه‌شاهی می‌دهد که به همراه دو فرزند کوچکش (خشایار و ناصر) موفق به فرار شوند. اما در جریان این درگیری غزال و رفیق عباس هوشمند و همچنین دو دختر خانواده پنجه‌شاهی، سیمین و نسرین که تحت آموزش غزال قرار داشتند، به شهادت می‌رسند. یاد همه آنها گرامی باد!

مادر پنجه‌شاهی که شاهد درگیری قهرمانانه رفقا با مأموران ساواک در خانه خود بود بعدها تعریف کرده است:

"من شاهد جریان بودم، عده مهاجمان ساواک و شهربانی زیاد بودند، آنها از همه نوع اسلحه استفاده می‌کردند ولی اینها تنها یک مسلسل داشتند که رفیق غزال با آن تیراندازی می‌کرد."
(نقل از یادنامه شهدای جنبش مسلحانه در لرستان).

رفیق غزال در این درگیری با جسارت تمام در جهت شکستن حلقه محاصره مزدوران رژیم حرکت نمود و گفته می‌شود که وی با مسلسل خود چندین مزدور رژیم را از پای در می‌آورد که فرصتی برای فرار مادر و بچه‌هایش فراهم می‌گردد. در این زمان رفیق غزال تنها ۲۵ سال داشت.

از رفیق غزال شعرهای چندی به جا مانده است که متأسفانه جز معدودی هیچ‌کدام به نام خود وی در جنبش پخش نشده‌اند. شعر "افتخار" (من یک زنم) او اولین بار در یکی از نشریات کنفدراسیون بدون قید نام شاعرش به چاپ رسید. مبارزین آن زمان در کنفدراسیون (رفقای هوادار چریکهای فدائی خلق در آمریکا) این شعر را با دکلمه‌ای دلنشین و پُرصلابت و با گذاشتن آهنگی مناسب روی دکلمه به صورت زیبایی اجرا کردند که تا به امروز هم همواره الهام‌بخش همه جویندگان راه آزادی و به خصوص زنان مبارز و آزاده بوده است. البته از سال ۱۳۵۷ به بعد این شعر و بعضی دیگر از شعرهای رفیق غزال با نام رفیق گرانقدر دیگری یعنی مرضیه احمدی اسکویی در جنبش پخش

شده‌اند.^۴ دلیل این امر آن است که در این سال خاطراتی از رفیق مرضیه تحت عنوان "خاطراتی از یک رفیق" با امضای "سازمان چریکهای فدائی خلق ایران" در سطح وسیعی منتشر شد. متأسفانه منتشرکنندگان این کتاب که نه شناخت و نه اطلاعی از رفقای شاعر در سازمان ما داشتند بدون اطمینان از این که شاعر اصلی هر کدام از آن شعرها واقعاً کیست - گوئی که تنها یک شاعر در سازمان چریکهای فدائی خلق وجود داشته است - شعرهای باقیمانده از رفقای چریک در سازمان را به اشتباه به رفیق مرضیه نسبت داده و تحت عنوان "پارهای اشعار" در آن کتاب به چاپ رساندند. در کتاب مذکور حتی شعر "به یاد پُرشکوه رفقا، سنجری، فرشیدی، نمازی، لطفی"، به نادرست سروده رفیق مرضیه عنوان شده است. اما واقعیت این است که تاریخ جانباختن رفیق مرضیه اردیبهشت سال ۱۳۵۳ می‌باشد در حالیکه رفیق خشایار سنجری حدوداً یک سال بعد از این تاریخ یعنی در ۲۳ فروردین سال ۱۳۵۴ در یک درگیری قهرمانانه با مزدوران ساواک شهید شد؛ و رفقا فرشیدی و نمازی که در آن تاریخ دستگیر شده بودند توسط دژخیمان شاه در زندان به قتل رسیده و به این طریق خون پاکشان بر زمین ریخته شد. در مقدمه کوتاهی هم که برای معرفی کتاب خاطرات رفیق مرضیه نوشته شده بعضی تاریخها به اشتباه ذکر شده اند که مسلماً اشتباه تاییبی است. مثلاً در آنجا قید شده است که گویا رفیق مرضیه آن خاطرات را در پائیز سال ۱۳۵۳ نوشته است که اینطور نیست و همانطور که اشاره شد رفیق مرضیه در پائیز سال ۱۳۵۳ در قید حیات نبود که آن خاطرات را بنویسد بلکه این رفیق گرامی در بهار آن سال طی جنگی مسلحانه با دشمنان، به قول خود وی دسته گلی از خون خویش بسته و تقدیم راه رهایی زحمتکشان نموده بود.^۵ من (نویسنده این سطور) به یقین می‌دانم که رفیق مرضیه آن خاطرات را در سال ۱۳۵۲ در اختیار رفقای سازمان قرار داد. در همین رابطه او به خود من و رفقای دیگر اصرار می‌کرد که ما نیز خاطرات خود را بنویسیم و با ابراز تعجب به ما می‌گفت شماها چرا این کار را نمی‌کنید! من خاطرات رفیق مرضیه را در درون سازمان در همان سال ۱۳۵۲ خوانده بودم. در ضمن رفیق مرضیه بعضی از شعرهایش را برای من می‌خواند. به گونه‌ای که خود وی می‌گفت بخش بزرگی از شعرهای او در جریان بازداشت چندروزه او در رابطه با فعالیت‌های دانشجویی‌اش از بین رفته بود. در سال ۱۳۵۷ نیز در

هنگام چاپ کتاب "خاطراتی از یک رفیق" مطمئناً همه اشعار این رفیق در دسترس نبوده‌اند چرا که در این کتاب تنها بخشی از شعرهای متعلق به رفیق مرضیه به چاپ رسیده‌اند. همانطور که شعرهای چاپ‌شده رفیق مرضیه نشان می‌دهند شعرهای او زیبایی خاص خود را داراست ولی با زبان شعری رفیق غزال که رنگ زندان را هم به خود دارد متفاوت می‌باشد.^۶

ما در سازمان خود، رفقای شاعر مرد نیز داشتیم که رفیق عباس کابلی یکی از آنها بود. شعرهای این رفیق نیز از بین رفته‌اند. یکی از شعرهای به‌جامانده از این رفیق "بیداری خلق" نام دارد که اولین بار در خارج از کشور در نشریه "عصر عمل" شماره ۵ به چاپ رسید. او شعر بلندی به نام "سه اشرف" هم داشت که آن را با یاد حمید اشرف، اشرف دهقانی و مادرش که او نیز اشرف نام داشت سروده بود.

در اینجا در مورد شعر "افتخار" یا "من یک زنم" باید بگویم که این شعر همه زیبایی و صلابت خود را مدیون رشد جنبش مسلحانه و خونهای گرانقدر زنان و مردان شجاع، جسور و بی‌باک، مدیون فداکاری و ازجان‌گذشتگی انقلابیون فداکار و صادق و صمیمی با ستمدیدگان است. بدون جنگجویان پاک و صمیمی و دلاوران شجاع و جسوری چون مرضیه‌ها، استعداد هنری غزال هرگز نمی‌توانست به چنان اوج شکوفائی برسد که خالق شعری چنین شکوهمندی گردد. همچنانکه شاملو نیز با الهام از مبارزات تا پای جان انقلابیون دهه سی و با الهام از جنبش مسلحانه در دهه پنجاه و جانباختگان مسلحی که عاشق زندگی و سعادت توده‌های ستمدیده مردم بودند به سرایش شعرهای زیبا و شکوهمند ماندگار خود نایل آمد. مثلاً او که به این حقیقت آگاه بود که مردم به دلیل خیانت‌های حزب توده قبل از شروع جنبش مسلحانه، نسبت به روشنفکران بدبین و بی‌اعتماد بودند آنکه ببیند که آن روشنفکران انقلابی در بازستاندن اعتماد مردم نسبت به عنصر آگاه جامعه خون خویش را گواه صداقت خود با توده خویش قرار داده‌اند و با صمیمیت و فروتنی جان شیرین خود را فدای راه رهایی خلقهای ستمدیده ایران می‌کنند، نمی‌توانست مثلاً این نغمه را که در مقابل ترس و خفت "توده‌ای"های خائن توصیفی بسیار رسا و زیبا از وجود پاک آن انقلابیون است بر زبان راند که:

"عاشق اعتراف را چنان به فریاد آمد
که وجودش همه بانگی شد".

نه، بدون مقاومت تا پای جان آن جان‌های شیفته در زیر چنگال‌های خونین
ارتجاع و مرگ آنان در زیر شکنجه که خود بیان غایت وفاداری به کارگران و
زحمتکشان در عمل بود، شاملو نمی‌توانست به فریاد در آید که:

"تو نمی‌دانی غریب یک عظمت
وقتی در شکنجه یک شکست نمی‌نالد
چه کوهی است

...

تو نمی‌دانی مردن وقتی که انسان مرگ را شکست داده است
چه زندگی‌ست!"

به راستی که شعرهای دهه ۱۳۵۰ شاملو در وصف انقلابیون مسلح که نشان
زیباترین شعرهای او را به خود گرفته در شرایطی از طرف او سروده شده‌اند
که غزال‌ها و مرضیه‌ها، عباس کابلی‌ها، عباس هوشمندها، سنجری‌ها،
پنجه‌شاهی‌ها، فرشیدی و نمازی‌ها، صبا بیژن‌زاده‌ها و ده‌ها انقلابی بی‌باک و
صادق و صمیمی با خلق خویش حماسه‌سازان صحنه نبرد با دشمن بودند. در
این شعرها او از مردان و زنان "شیر آهنکوه"، از آنها که "سرخ و لوند بر خار
بوته خون" می‌شکفند سخن می‌گوید، از همان جان‌های شیفته‌ای که با تن‌های
سوخته از شکنجه با سرود زندگی بر لب به میدان‌های تیر می‌رفتند، در
دادگاه‌های مرگ، مقاوم و استوار می‌ایستادند و از رهائی خلق سخن گفته و ندا
سر می‌دادند که "من برای جانم چانه نمی‌زنم." (جمله‌ای از زنده‌یاد خسرو
گل‌سرخ‌ی که به واقع بیان ایستادگی قهرمانانه بسیاری از انقلابیون دهه ۱۳۵۰
در بیدادگاه‌های رژیم شاه است) و از انقلابیونی سخن می‌گوید که در دستی
کتاب، در دستی دیگر سلاح و زیر زبان سیانور در خانه و خیابان با نیروهای
اهریمنی دشمن می‌جنگیدند. آری غزال‌ها دستمایه بدیهه‌نوازی‌های شعری دهه
۱۳۵۰ شاملو هستند. وقتی او به مردم ندا می‌دهد که: "چه فروتنانه بر آستانه تو

بر خاک می‌افتد/ آنکه در کمر گاه دریا/ دست/ حلقه توانست کرد"، تصویر نبرد رزمنده چریک فدائی‌ای را در حافظه خود دارد که حتی در سخت‌ترین شرایط مواجه با نیروهای مسلح دشمن فراموش نمی‌کند که مردم ناظر بر صحنه درگیری را از تیررس دشمن خارج سازد (رفیق کارگر، احمد ذبیرم). شاملو خود در مقدمه کتاب "کاشفان فروتن شوکران" می‌نویسد که در این کتاب زنان و مردانی الهام‌بخش شعرهای او بودند که "خون رگان خود را قطره قطره نثار کردند، تا خلق با دو چشم خویش ببینند که خورشیدشان کجاست".

باید تأکید کرد که رفقای هنرمند چریک فدائی خلق، چه رفیق مرضیه و چه رفیق غزال و چه رفقای شاعر گمنامی چون رفیق عباس کابلی که حتی شعرهایشان نیز دیگر در دسترس نیستند، همه نه تنها با قریحه شعر و هنر خود بلکه با تمام قابلیت‌ها و زندگی سرشار از پیکار متهورانه‌شان با دشمن، همواره در یاد توده‌ها زنده خواهند ماند. این کمونیست‌های راستین، با تلاش‌های انقلابی‌شان و با خون خویش راه مبارزه با دشمن را برای آیندگان هموار کردند. با این کار آنها به مثابه "بخش بالفعل از آن کل بالقوه" به طبقه کارگر و دیگر توده‌های تحت ستم ایران خدمت بزرگی نموده‌اند. آنها راهی را به مثابه راه اصلی مبارزه به ستم‌دیدگان نشان داده‌اند که هنوز هم دشمن و کارکنان فکری خدمتگزار مرتجعین کنونی با همه تلاش‌های گسترده‌شان باز قادر به خدشه‌دار کردن آن در ذهن ستم‌دیدگان نیستند.

غزال (پری‌دخت) آیتی که به عنوان یک چریک فدائی خلق جان بر کف برای آزادی طبقه کارگر و رهائی توده‌های ستم‌دیده ایران از قید سلطه امپریالیسم و رژیم دست‌نشانده شاه مبارزه می‌کرد با همه صداقت و صمیمیت انقلابی‌اش در دل مردم آگاه ایران زنده است و نام گرامی او نگین درخشانی است که امروز بر فراز جنبش کمونیستی ایران نشسته است.

یاد او و یاد همه چریک‌های فدائی خلق جانباخته گرامی و راهشان پُر رهرو باد.

پانوشته‌ها:

۱- در کتاب دشمن (چریکهای فدائی خلق از نخستین کنش‌ها تا بهمن ۱۳۵۷) تاریخ شهادت غزال ۱۰ فروردین ۱۳۵۶ ذکر شده است. ولی خبر شهادت او در ۱۵ فروردین آن سال در روزنامه‌ها منتشر شد.

۲ و ۳ - برگرفته از نامه پدر غزال - فیسبوک بنفشه حجازی.

۴- این امر که شعر "افتخار" به رفیق غزال آیتی تعلق دارد و نه به رفیق مرضیه احمدی اسکوئی در چند سال پیش نیز از طریق نشریه پیام فدائی، ارگان چریکهای فدائی خلق ایران، به جنبش اعلام شد. در ضمن دو کلیپ نیز بر اساس این شعر از طرف چریکهای فدائی خلق ساخته شده که هم اکنون نیز در سایت این سازمان موجود است: www.siahkal.com

۵- در شرایط توده‌ای شدن مبارزه در سال ۱۳۵۷ خیلی از کتابها و جزوه‌های چریکهای فدائی خلق ایران توسط رفقای هوادار و یا حتی بنگاه‌های انتشاراتی تجدید چاپ شده و به طور وسیع در میان مردم پخش می‌شد. در چنین شرایطی کتابی با عنوان "خاطراتی از یک رفیق- یادداشت‌های چریک فدائی خلق، رفیق شهید مرضیه احمدی اسکوئی- همراه با چند شعر و یک داستان" با امضای سازمان چریکهای فدائی خلق ایران منتشر شد. در صفحه اول این کتاب نوشته شده است: چاپ اول: ۱۳۵۳ خورشیدی و در پشت صفحه آمده است: "چاپ دوم" فروردین ۱۳۵۷ خورشیدی. روشن است که منتشرکنندگان این کتاب در سال ۱۳۵۷ شعرهایی که نام شاعرشان برای آنها شناخته شده نبود را از طرف خود به کتاب اصلی اضافه کرده‌اند.

۶- این را هم اضافه کنم که من برای مشخص کردن شعرهای رفیق غزال از شعرهای رفیق مرضیه که در کتاب "خاطراتی از یک رفیق" به چاپ رسیده‌اند علاوه بر دانسته‌های خودم برای اطمینان خاطر هر چه بیشتر، به امکاناتی هم که داشته‌ام رجوع نموده‌ام. در ضمن برای نوشتن این زندگی‌نامه از منابع زیر نیز استفاده شده است:

(۱) یادنامه شهدای جنبش مسلحانه در لرستان.

- ۲) وبلاگ مشاهیر و مفاخیر بروجرد، عبدالمحمد آیتی.
- ۳) دانش و اخلاق، گفتگو با عبدالمحمد آیتی.
- ۴) در شهر معروف شده بودم، گفتگو با عبدالمحمد آیتی
- ۵) غزل وادی خاموشان، گفتگو با عبدالمحمد آیتی
- ۶) تنها توانستم دست بر ادرم را بفشارم"؛ بی‌بی‌سی ویژه سیاهکل

ضمیمه ۱:

نامه عبدالحمید آیتی، پدر غزال به بنفشه حجازی

آقای آیتی در نامه‌ای صمیمی برایم از غزال نوشته است:

"پری‌دخت که در همان سالهای اول دبیرستان نام مستعار غزال را برای خود برگزید در آبان سال ۱۳۳۰ در بابل متولد شد. مرا پس از فراغت از تحصیل در مهرماه سال ۱۳۲۸ به دبیری دبیرستانهای بابل فرستادند و من سال بعد در بابل ازدواج کردم. يك ماه به تولد فرزندم مانده بود که مرا به سبب شعری که سروده بودم از بابل به خرم‌آباد فرستادند. در خرم‌آباد بودم که تولد پری‌دخت را که بعداً پری صدایش می‌کردیم به من خبر دادند. پدر بزرگش او را در اواخر آذر ۱۳۳۰ به بروجرد آورد و من کودک و مادرش را به خرم‌آباد بردم. زمستان زود رسیده بود و من همه‌اش دلهره داشتم که نکند در گردنه رازان در برف بمانیم. یکی از لحظات خوش فراموش‌نشده‌ی من، دیدن دختر زیبایم پری بود. پری سال اول زندگی‌اش را در خرم‌آباد به پایان آورد. در خرداد همان سال اولیاء فرهنگ خرم‌آباد صلاح خود را در این دیدند که من در خرم‌آباد که يك منطقه نظامی بود نمانم و پرونده‌ای ساختند و مرا در اختیار کارگزینی گذاشتند و من با همسر و دخترم در میان بدرقه عده‌ای از دانش‌آموزان به بروجرد آمدم. آنها را در بروجرد گذاشتم و خودم به تهران رفتم تا ببینم سبب انتقال و انتظار خدمتم چه بوده. در ماه آذر سال ۱۳۳۱ دختر دیگرم آذر دخت در بروجرد به دنیا آمد. کار من به این زودیه‌ها درست نمی‌شد. به ناچار پری و آذر و مادرشان هم به تهران آمدند. آذر را پدر بزرگش به بابل برد و پری پیش من در تهران ماند. وزارت فرهنگ با من بر سر مهر نبود و زندگی ما به سختی می‌گذشت ولی پری‌دخت در آن سالهای سخت آرامش دل من بود. فراموش نمی‌کنم که کیف كوچك آبی‌رنگی را در مغازه‌ای دیده بودم و آرزو داشتم که آنرا داشته باشم. کیف را قیمت کردم ۵ تومان بود. حقوق من در جایی که کار می‌کردم روزی ۵ تومان بود. خوشبختانه پولی فراهم کردم و کیف را برای او خریدم وقتی که چیزی برایش می‌خریدم خیلی خوشحالی می‌کرد و این عادت او بود. وقتی کتاب "الاغ كوچك و آرزوهای بزرگ" را ترجمه کرد و به چاپ رسید من يك الاغ

عروسکی کوچک برایش خریدم. آنقدر خوشحال شد که از خوشحالی گریه کرد. من در مطبوعات چیز می‌نوشتم و در کلاسهای شبانه هم درس می‌دادم. از جمله عضو هیئت تحریریه کتاب هفته شدم که سردبیر آن آقای شاملو بود و مشاور آن دکتر محسن هشترودی. روزی او را با خودم به کتاب هفته بردم. هنوز خردسال بود چانه‌اش را روی میز گذاشته بود. دکتر هشترودی گفت: این دختر تو عجب چشمهایی دارد. زندگی از آن می‌تراود. کم‌کم به هفت‌سالگی نزدیک می‌شد. او را به دبستان شهپرست در آخر خیابان شاپور گذاشتم. آموزگار و مدیر مدرسه دوستش داشتند. کار من هم رو به راه شد و پس از چهار سال که منتظر خدمت بودم مرا به ساوه فرستادند. من به ساوه رفتم، پری و مادرش در تهران ماندند. یادم می‌آید که یکبار او را با خود به ساوه بردم موقع خواب روی مہتابی رختخواب انداختیم. می‌گفتند ساوه عقب دارد و من از ترس عقب تا صبح او را روی سینه خودم خواباندم. سال بعد همه به ساوه رفتیم. پری به کلاس دوم ابتدایی رفته بود. در ساوه خوش درخشید، شکفته شده بود. موهای بلند قهوه‌ای، چشمان عسلی و گیرا، چهره زیبا. مطبوع طبع و محبوب معلمان مدرسه شده بود. آوازی خوش داشت و در جشنهای فرهنگی با ارکستر دانش‌آموزان آواز می‌خواند. کم‌کم شعر گفتن را شروع کرد و در دو نمایشنامه که یکی از آنها نوشته گوهر مراد (دکتر ساعدی) بود بازی کرد. در سال ۱۳۴۲ مادرش را از دست داد. پس از دو سه سال من به گرمسار منتقل شدم و پری و خواهر و برادرش را در تهران گذاشتم.

فرهنگی بزرگوار، خانم نوآموز رئیس دبیرستان اسدی، دو خواهر را در دبیرستان خود پذیرفت. دبیر ادبیات او خانم ماندانا باوندی بود که در رشد او بسیار مؤثر بود. کلاسهای انشا حال و هوای دیگری داشت. پری با قلم شیوای خود انشاها یا بهتر بگوییم مقالات خوب می‌نوشت. ممکن بود با لطیفه‌پردازیهایش بچه‌ها را بخنداند یا با صحنه‌پردازیهای سوزناکش اشک به چشمها بیاورد. مانند مقاله‌ای که در سوگ مادر خود نوشته بود. به والیبال هم علاقه داشت. چند بار در اثر ضربه توپ، دستش رگ به رگ شد یا از جا در رفت. از این سالها هم شعرها و نوشته‌هایش را "غزال" امضا می‌کرد. به شعر معاصر و شاعران معاصر علاقه بسیار داشت. از من می‌خواست که او را به دیدن این بزرگان

ببرم. يك روز به دیدن اخوان رفتیم. این ملاقات سبب شد که اخوان شعری در سوگ او بسراید. همچنین حمید مصدق و محمد زهری که در مرگ او شعر گفته‌اند. چند بار هم به دیدن کسرایی رفتیم. شعر آرش کمانگیر را غزال در نوار خوانده بود.

غزال از دبیرستان اسدی دبیرم ادبی گرفت. همه آرزویش آن بود که به دانشکده حقوق برود و علوم سیاسی بخواند. روزی که برای شرکت در سال مرگ نیما به دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه رفته بودیم با حسرت می‌گفت: ای خدا ممکن است که روزی هم من دانشجوی این دانشگاه باشم. در کنکور قبول شد. در همان رشته‌ای که می‌خواست. سال ۱۳۵۲ بود برای گرفتن واحدها همراهش به دانشکده رفتم. دکتر حمید عنایت برایش واحد تعیین کرد. در این سالها که غزال به دانشگاه می‌رفت فعالیتهای سیاسی در میان دانشجویان رواج و رونق گرفته بود. غزال هر هفته کوله‌پشتی خود را به پشت می‌بست و هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود از خانه بیرون می‌آمد تا به دوستان دیگرش بپیوندد و همه به کوه بروند. می‌دانست که دلم برایش شور می‌زند و نگران سلامتی او هستم. این بود که عصرها تا از کوه پایین می‌آمد تلفن می‌کرد تا پدر خیالش راحت باشد. در این کوهنوردیها گویا یکی از همراهان او را، به علتی گرفته بودند و او دوستان کوه خود را لو داده بود. در یکی از روزهای اواخر شهریور بود من سر کار بودم، صبح اول وقت به منزل ریختند و او را با خود بردند. او را به کمیته مشترك، شکنجه‌گاه مخوف بردند. يك ماه از او بی‌خبر بودیم و در این فکر که با او چه می‌کنند. به هر دری می‌زدم شاید راهی به نزد او بیابم. سرانجام فهمیدم که بازجویی در کمیته تمام شده و او را به زندان قصر برده‌اند. در زندان قصر زندان زنان با او ملاقات کردم. هنوز کف پاهایش مجروح بود و در راه رفتن می‌لنگید.

دادگاه برایش تشکیل دادند و به ۶ ماه حبس محکومش کردند. روز ۲۹ اسفند بنا بود آزاد بشود و آزاد شد. برای دوستان و آشنایان خود سوغات‌هایی آورده بود از آنها که زندانیان از خمیر نان درست می‌کنند. حالا باید وضعیتش را با دانشگاه محبوبش روشن کند. نزد رئیس دانشگاه رفت و شرح حال خود را بگفت.

موافقت کرد که ادامه تحصیل بدهد. به کلاس رفت. گویا در زندان او را به پیوستن به جریان‌های مخفی ترغیب کرده بودند. من که از جزئیات حال او آگاه بودم، بو برده بودم. تا در یکی از روزهای ماه فروردین روز بعد از ۱۳ نوروز لباس پوشیده بود پایین آمد مثل اینکه می‌خواست به حال من ترحم کند برایم چای ریخت و مرا بوسید و خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. پس از ساعتی تلفن کرد که بابا من دیگر بر نمی‌گردم. در فلان‌جا کاغذی است بردار و بخوان. کاغذ مفصل بود و رفتنش را توجیه می‌کرد. وقتی در زندان بود و بنا بود اول فروردین آزاد شود این شعر را به دیوار اتاقش زده بودم:

کی بر این کلبه ویران شده سرخواهی زد
ای پرستو که پیام‌آور فروردینی

ولی این‌بار دیگر بازگشتی نداشت. هر هفته چند نفر را می‌کشتند و در روزنامه‌ها خبرش را می‌نوشتند. من هر روز عصرها روزنامه را نگاه می‌کردم تا روز ۱۵ فروردین ۱۳۵۶ که روزنامه‌های عصر خبر دادند که او با سه نفر دیگر، دو زن و یک مرد، کشته شده‌اند.

غزال شعر می‌گفت داستان می‌نوشت و از انگلیسی ترجمه می‌کرد. دو کتاب از او به چاپ رسیده است.

منبع: فیس‌بوک بنفشه حجازی

ضمیمه ۲

نوشته‌ای از غزال آیتی:

روز اول دبستان

هرگز فراموش نمی‌کنم. هیچ وقت آن روز یادم نمی‌رود، آدم دو روز اصلاً فراموشش نمی‌شود، یک‌روزی را که خیلی به او خوش گذشته باشد و دیگر روزی که بلاهای زیادی سرش آمده باشد یا از اون روز بدبختی‌اش شروع شده باشد. من هیچ‌وقت آن دومی از خاطرم نمی‌رود، خوب یادم هست. هشت سال پیش بود که من هم بدبخت شدم مثل بدبخت‌های دیگر. یک روز صبح با خیال راحت از خواب بیدار شدم، توی رختخواب داشتم نقشه می‌کشیدم که چطور سه چهار تا نان‌کشمشی از توی گنجه کش بروم. توی این فکرها بودم که اولین ناقوس خطر به صدا درآمد. بابام بود که داد زد:

- آهای «فلانی» زود باش بیا صبحانه‌ات را بخور، می‌خواهیم برویم بگذارمت مدرسه.

وای، دلم از جا کنده شد، ضربه به قدری شدید بود که داشتم از تخت می‌افتادم پائین. «مدرسه». یاد حرفهای زهرا افتادم که تعریف می‌کرد:
- به آدم می‌گن باید از اول که می‌روی سر کلاس راست بشینی، نه راه بروی و نه دراز بکشی، باید حتماً توی لیوان آب بخوری. همیشه هم باید موهایت بافته شده باشد.

یاد اون لباس سیاه افتادم که مادر چند روز پیش برایم می‌دوخت من که هیچ خوشم نیامد آن را تنم کنم با آن یقه سفیدی که بیخ گلویم را می‌گرفت یا اصلاً دلم نمی‌خوست کیف دستم بگیرم «وای خدایا».
- د، زود باش دختر چقدر معطل می‌کنی...
بابام بود.

به هر زحمت که بود خودم را از رختخواب بیرون کشیدم. بالاخره وقتش رسید که لباس را تنم کنم، مادر جون آمد جلو و شروع کرد به بستن دگمه‌ها، وقتی آمد یقه را ببندد گفت:

- ای وای یادم رفته اینجا را دگمه بدوزم عیب نداره، حالا سنجاق می‌زنم وقتی برگشتی درست می‌کنم. اومد سنجاق را به یقه‌ام بزنه همچین فرو کرد تو گلویم که از درد تنها یک جیغ زدم و صدایم در نیومد. بابام هم وارد شد و کیف را که یک دفتر و یک مداد و مدادپاک‌کن و یک لیوان و یک دستمال تازه داخل آن بود به دستم داد. و نصیحتها شروع شد:

بابا: رفتی اونجا گریه نکنی بگی من می‌خوام برم خونه...

مامان: با بچه‌های دیگر کتک‌کاری نکنی...

بابا: مواظب وسایلت باشی...

مامان: یک وقت ندویی بخوری زمین سروکله‌ات بشکند...

بابا: تا نیومدم دنبالت راه نیفتی بیایی...

مامان: سرکلاس نخوابی...

بابا: سر صف و کلاس حرف نزن...

مامان: هر وقت دماغت درآمد بگیر، یادت نرود...

بابا: خوب بریم دیگه

من بیچاره مغزم از شنیدن این همه سفارش باد کرد، ولی هیچی یادم نماند. راه افتادیم. سرکوچه بابا رفت از مغازه یک بیسکویت بگیرد توی شیشه مغازه خودم را نگاه کردم انگار که یک نفر دیگر بودم. به موهایم نگاه کردم بافته بودند، چه روبانهای قشنگی، از این یک مورد خوشم اومد. به لباسم نگاه کردم، این چی بود با اون کمربند که رویش بسته بودند، بابا اومد و من وقت بیشتری برای بررسی سر و وضع پیدا نکردم، آه چقدر بچه!! بیشترشان هم یا با پدرشون آمده بودند یا مادرشان.

پیچیدیم توی یک کوچه رفتیم پائین توی یک حیاط که بالای درش یک تابلوی بزرگ زده بودند. پدر گفت:

- یادت باشه اسم مدرسه «کتایونه».

رفتیم توی یک اطاق چند تا خانم نشسته بودند، بابا با یکی از خانمها چند کلمه حرف زد. اون خانم گفت:
- شاگرد خودم است بیا ببرمت سرکلاس،

بعد من و بابا و آن خانم راه افتادیم به طرف کلاس. دم در کلاس بابا دوباره به من گفت:

- ظهر تنها راه نیفتی راه را گم کنی صبر کن تا بیایم ببرمت، خُب خداحافظ.

هنوز بابا حرفش را تمام نکرده بود که شروع کردم. یک جیغهایی می‌زدم که الان خودم وقتی یادم می‌آید تعجب می‌کنم چطور آن‌روز حنجره‌ام پاره نشد. بابا خواست برگردد که خانم نگذاشت و گفت:
- شما بروید ساکت می‌شود.

بابام راه افتاد و باز من جیغ زدم. خانم گفت:
- هیس صدا نکن.

از حرص فریاد زدم:
- کوفت، درد، بلا، خاک...

هنوز درست حسابی حرف نزده بودم که گوشم را چنان کشید که گریه یادم رفت، مات، نرم و به آرامی دست بردم ببینم گوشم سرجایش هست یا نه؟

بگذریم آن روز صبح گذشت و بعدازظهرش هم گذشت، فردا و پس‌فرداهای دیگر هم گذشتند تا امروز که نه تنها من، بلکه هزارها نفر دیگر که ۴۵ تایش همین شاگردهای خودمان هستند، حسرت دوران قبل از ۷ سالگی را می‌خورند، و حتم دارم هیچیک از اینها آن روز را فراموش نکرده‌اند و نمی‌کنند.

منبع اینترنتی: <http://www.ettelaat.com/etiran/?p=23505&print=0>

ضمیمه ۳

نوشته‌ای از غزال آیتی:

برای چهارشنبه سوری چه فکری کرده‌اید؟

هیچ! نه چهارشنبه‌سوری، نه عیدی که آنها این همه از آن حرف می‌زنند و برای رسیدنش روزشماری می‌کنند برای من خوش نیستند. شاید با سه سال پیش خیلی فرق داشت؛ ولی حالا...

آیا پس از تو من بار دیگر می‌توانم بخندم؟ این اولین سؤالی بود که بعد رفتنت از خودم کردم. در آن هنگام نمی‌دانم چه جوابی به خود داده‌ام؛ ولی حالا حقیقتاً دریافته‌ام که نه. نمی‌توانم! من می‌خندم؛ ولی نه با قلبم می‌خندم، و نه با روحم و نه با تمام وجودم، چون نمی‌توانم.

لبهای من به خنده باز می‌گردند؛ ولی اشک شادی در چشمم حلقه نمی‌زند. قلبم از هیجان به تپش نمی‌آید، چرا؟ برای اینکه یاد تو و خنده‌های خاموشت نمی‌گذارند که بخندم، ببینم الان که با تو حرف می‌زنم تو گوش می‌دهی؟ تو می‌فهمی که چه می‌گویم؟ ببین من نمی‌گذارم اشکهایم از ایوان چشمهایم بر صفحه صورتم بلغزند. می‌ترسم وقتی قطرات آن از گونه‌هایم پایین می‌چکند و می‌شکنند، تو از صدای افتادن آنها و شکستن‌شان بلرزی و بترسی.

از تو چه چیز باقی مانده جز مقداری عکس که یادگار روزگار خوشی‌مان است؟ تو مرده‌ای، تو هیچ شده‌ای و پوچ شده‌ای و به هوا رفته‌ای. این افکار دیگران است.

برای من تو هستی، صدای پایت را می‌شنوم، در طول و عرض اتاقم قدم می‌زنی؛ ولی با فاصله زیادی از من؛ چرا جلو نمی‌آیی؟

یادت هست چهارشنبه‌سوری سه سال قبل... آن موقع شش‌ماه به جدایی ما مانده بود. هیچ‌کدام خبر نداشتیم چه خواهد شد، من هوس کرده بودم مثل دیگران از روی آتش بپریم و بر حرفم اصرار ورزیدم؛ تو مانع شدی و فریاد زدی: غزال... راحت‌م بگذار مگر نمی‌بینی کار دارم؟ حالا بیفتی توی آتش و... بقیه حرفت را خوردی و ناتمام گذاشتی، تو قبول نمی‌کردی من بمیرم، حتی اجازه فکر کردن در این‌باره را به خودت نمی‌دادی. من این‌را می‌دانستم، از فریادی که بر سرم کشیدی، اشک در چشمم حلقه زد و بغض گلویم را گرفت. برخاستی در آغوش گرفتی، به خود فشردی. در آغوش تو همه غمهای دنیا از یادم رفت، سست شدم. لب بر لبم گذاشتی، چه شیرین بود و هنوز گرمی لبانت را بر لبانم و بر گونه‌هایم حس می‌کنم و تو... اشکهایم را پاک کردی، چشمهای ترم را بوسیدی و به شوخی گفتی: خدا به غزال کوچولوی من چقدر نمک داده؟ اشکهایم از شوری دلم را هم می‌زند... و با صدای بلند خندیدی. من هم با تو خندیدم از ته دل، با تمام وجودم، روحم سرشار از شادی بود، چون هیچ غمی نداشتیم. دستم را گرفتی، هر دو با خوشحالی همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. شاید آن وقت من هم از نزدیک شدن عید خوشحال بودم. مرا روی زمین خواباندی، صورتت را به صورتم نزدیک کردی، زیر گلویم را مکیدی. دوباره خندیدیم، آن روز گذشت عید آمد، آیا به یاد داری چه هدیه‌ای به من دادی؟

کاردستی خودت بود. گفتی وقت نداشته‌ای و نتوانسته‌ای نصفه دیگرش را درست کنی، به من گفتی آن را نگه دارم و به هیچ‌کس نشان ندهم تا سال دیگر بقیه‌اش را برایم درست کنی. من هم آن‌را قایم کردم هیچ‌کس جز من و تو نمی‌داند آن چیست. فقط من و تو، اما... تو قولت را فراموش کردی. بهار گذشت، تابستان رسید، خواستی مرا به بیلاق بفرستی؛ ولی نرفتم، می‌خواستم با تو باشم. روزها می‌گذشتند. آه که چقدر به ما خوش می‌گذشت، یادت هست؟ تو نمی‌توانستی به راحتی حرکت کنی، بیمار بودی؛ با وجود این تنهایم نمی‌گذاشتی. اکنون چه مانده است جز یاد گذشته‌ها؟

صدایت را می‌شنیدم، فریاد می‌زدی و از خدا کمک می‌طلبیدی، بعد از آن بیهوشت کردند. نیم ساعت بعد باز به هوش آمدمی، عمل تمام نشده بود، فریاد

زدی، هر فریادت چون زلزله‌ای قلبم را ویران و ویران‌تر می‌کرد و دوباره بیهوشت کردند.

به ما اجازه دادند تو را ببینیم آه... چرا آن طور شده بودی؟ خواستم درآغوشت بگیرم؛ ولی مانع شدند. می‌دانم تو می‌خواستی با من حرف بزنی، ولی نمی‌توانستی، ناراحت نباش من به دل نمی‌گیرم. چشمان بی‌فروغت را به من دوختی و گفتی:

- غزال

بعد همه چیز درهم ریخت، اتاق شلوغ شد، ما را به اتاق دیگری بردند و در اتاق تو را بستند، به ما سفارش کردند که خارج نشویم، ولی مگر می‌شد، آرام از اتاق فرار کردم که خود را جلوی در اتاق رساندم. دکتر آمد وارد اتاق شد، در بسته شد. ای کاش هرگز باز نمی‌شد، دکتر با قیافه در مانده‌ای به چهره هر یک نگاهی کرد و زیر لب گفت:

- متأسفم.

مثل تمام دکترها برای او و امثال او این امر عادی بود؛ ولی برای ما نه.

تو نباید بی‌خدا حافظی می‌رفتی، تو به من قول داده بودی نصفه عیدی پارسال را همان سال به من بدهی؛ ولی دیگر کجا؟ من همان عیدی نصفه را نگاه داشته‌ام و باز هم نگاه خواهم داشت و با تماشای آن دوباره در خیال با تو سر خواهم کرد؛ ولی من عید و مقدمات آن را دوست ندارم؛ چون نمی‌خواهم سالها عوض شوند و تو و خاطرات تو را از من دور کنند.

من برای چهارشنبه سوری و عیدی که بعد از آن می‌آید، هیچ فکری نکرده‌ام، جز اشکهای فراوانی که به یاد تو در تنهایی خواهم ریخت... مادر...

برخی از شعرها و
ترانه‌های به‌جامانده از
رفیق غزال آیتی



به خاطره‌ی رفقا، احمد خرم‌آبادی و کاظم سلاهی

من از کرانه‌های داغ خلیج می‌آیم

از شن‌زار تفته

من از سیستان و کردستان برخاسته‌ام

در صلابت کوه‌های لرستان

اوج سرفرازی را یافته‌ام

و شرارت بادهای کویر را دیده‌ام

من از دشت‌های وسیع خراسان

و دره‌های عمیق آذربایجان

گذشته‌ام

از فراز دماوند سرکش

تا نشیب دامنه‌های البرز

از کناره‌ی خشک رودها

تا ساحل خون‌آلود خزر

عبور کرده‌ام

و در جلال جنگل داغدار زیسته‌ام

من تاول چرکین دست‌های

کارگر بندری‌ام

من فوران خشم ماهیگیر گیلک‌ام

من غیرت آزادگی بلوچ‌ام

من عصیان کوبنده‌ی ترکمن‌ام

من

زمزمه‌های سرخ خلق را

با حنجره‌ی صدیق سلاح‌ام

در فضای ملتهب میهن

فریاد می‌کنم.

سرودی برای رفقای دربند

زمستان ۱۳۵۲

اینجا

در کام "قصر" شاه،

رفیقان من همه،

با عشقشان عظیم،

اندیشه‌شان بلند،

با روح استوار،

- مشتشان، سلاح -

همواره در نبرد "شب" را به سر کنند!

اینجا

در چنگ آن پلید،

همرزم خوب من،

فرزند پاک خلق،

با زخم‌ها به تن،

با دردها به جان،

در پیکر نبرد،

هر لحظه می‌دمد،

صد جان تازه را.

زندانی دلیر،

بر دست‌هایش بند،

با قفل‌ها به پایش،

آزاد و پاکباز،

پُرشور و سر‌بلند،

هر لحظه در تلاش

همواره در نبرد ...

زندانی

من زندانی خشمگین "قصر" خودکامگی
شاه خونخوارم
در سردی شب،
از پشت میله‌های پنجره‌ی کوچک،
نگاه می‌کنم به تاریکی
و می‌اندیشم، به آینده،
به آزادی!

من مرغ عاشقم،
زندانی این قلعه‌ی وحشتناک،
با بال‌های بسته،
با آرزوی پرواز،
نگاه می‌کنم به بارش باران،
که می‌شوید زنگ ظلام شب را

و گوش می‌کنم
به همهمه‌ی دور،
و در سرم تنها، هوای آزادی است
آزادی!

من جنگاور پاکباز عرصه‌ی رزم‌ام
زندانی پُرشور "قصر" شاه!
این قفل و بندها،
این میله‌های آهنین سخت،
این زخم‌های داغ،
خون‌آبه‌های گرم،
فریادهای خشم،

این زجر بی‌دریغ روز و شب،
هرگز نمی‌توانند
مرغ اندیشه‌ام را از پرواز باز دارند
و تپش‌های عشق را
از قلب عاشقم جدا کنند.

تاپ، تاپ، تاپ، تاپ
گوش کن!
این صدا از "شهر شب" می‌آید،
صدای حسرت‌ها،
صدای رسای حقایق.
سنگین نشسته به روی دژ،
اما،
صدای همهمه به گوش می‌رسد آسان

گوش کن!
این
صدای ضربه‌های قلب کارخانه است،
که خون رفیق کارگر،
حتی به گاه شب،
در تسمه‌های چرخ
- رگ‌های خشک آن -
در جستجوی نان،
با شتاب می‌دود
تا "فاتحان" نابکار "قصر"
همواره "قصر" ها به پا کنند.

دشمن
این بزدل وقیح

بیهوده می‌کوشد
مرغ اندیشه‌ام را
از پرواز باز دارد
و تپش‌های عشق را
از قلب عاشق‌ام جدا کند.
حال که هر روز
شوق پرواز مرا می‌برد به اوج
و مشت‌هایم
بی‌صبرانه به دیوار قفس می‌کوبند،

هنگامی که
محک عشق
شکنجه است
و معیار پیروزی
زندان
و این قفل و بندها،
این میله‌های آهنین سخت،
این زخم‌های داغ،
خون‌آبه‌های گرم،
فریادهای خشم،
این زجر بی‌دریغ روز و شب،
هر لحظه
هر زمان،
آینده‌ی پیروز خلق را
درگوش‌های من
فریاد می‌کنند.

بهار می‌رسد از راه

هان،

ای شکسته‌دیوار سُست‌نهاد!
دور نیست روزی که در جای
از بن ویرانات کنیم.

هان،

ای زنجیرهای سنگین پولاد،
دور نیست روزی که هر حلقه‌تان را
بر گردن کثیف مزدوران بفشاریم
تا چشم‌های حریص‌شان
بر سرزمین‌مان بسته باد.

شما،

ای مترسک‌های پوشالی!
دور نیست روزی که
لاشه‌های فاسد فربه‌تان را
در کشتزارهای خونین خود به آتش کشیم.

هان،

ای گرسنگان،
ای برهنگان،
ای خلق پُر غرور!
دور نیست روزی که مزارع مرده‌مان را
ساقه‌های بلند گندم سرشار سازد
و دشت‌هامان را
شقایق‌های سرخ.

هان،

ای چهره‌های تکیده با گونه‌های پریده‌رنگ،
ای چشم‌های به گودی نشسته‌ی دردمند!
دور نیست روزی که رنگ زندگی یابید.

هان،

ای چشم‌های نمناک کودکان گرسنه،
ای جراحتهای خونین پاهای برهنه!
دور نیست روزی که تن‌های نحیف‌تان
از رنج کشنده‌ی سرما امان یابد.

اکنون،

ای مشتهای گره‌کرده
هنگام فروکوفتن است

هان،

ای خلق ستمکش!
ای رنج‌برده در سالیان دراز،
ای جوشش کینه‌های کهنه،
ای نهایت دردهای نهفته،
ای طنین سهمناک فریادهای فروخورده،

قیام کن!

زمان برخاستن است

به پا خیز

گاه پیکار است.

دور نیست روزی که علف‌های هرزه

این باغ‌های گل‌را،

با عفونت ریشه‌هاشان

و گند سموم‌شان

در زیر گام‌های پُر قدرت خویش
لگدکوب کنیم.

هان،
ای بلور اشک‌های رنج،
ای بغض‌های سنگین روزها و شب‌های گرسنگی،
دور نیست روزی که
هر قطره‌ی درخنده‌تان نارنجکی باشد
بر پایان سرخ این ظلم سیاه و "سپید".

اینک،
ای تمامی رنجبران ستم‌کشیده!
اینک
گاه برخاستن است
گاه برگرفتن سلاح
و گام نهادن به راه.

آنها که رفته‌اند
آنها که راه را با خون خود
از غبار کهنه ستردند
آنها که نخستین بوته‌های خار را
از ریشه برکنند
و به جای هر یک شقایق کاشتند،
آنها که مرداب‌ها را خشکانند
تا چشمه‌ها جاری شد
آنها که شب را دریدند
و بند از پای خورشید گسستند
تا سحر به آسمان دوید،
آنها که شلیک گلوله‌هاشان

کفتارها را از خواب خوش پراند
راه را بر ما گشودند.
اینک
راه پیش پای ماست.

ای تمامی زحمتکشان در بند!
ای خلق رنجبر!
برخیز، برخیز
تا گل‌های آتش را در باغچه‌ی سینه‌هامان،
با خون آبیاری کنیم.

اینک
آه!
ای شکوه خون سرخ رزمندگان خلق!
بر جای هر قطره از بارش صادقانه‌تان
چه شکوفه‌ها که نرسته است
و چه بهاران که نیاید.

شاعرانه

(سال ۱۳۵۴ در کوران فعالیت های چریکی)

نگاه کن!
تابش آفتاب
بر قله‌های بلند برف‌آلود
و نقش سپیدارها
در برکه‌های کوچک جنگل
چه زیباست!
و پرواز باد
بر یونجه‌زارها
و بوی نمناک علف‌های کنار رودخانه
چه دلنشین!

نجوای آب
با سنگریزه‌های جویبار
و پچ‌پچ برگ‌های چنار
در سکوت بیشه‌های دور
باران پائیز
بر جاده‌های خیس
رنگ گل آخر اسفند
در دشت‌های گرمسیری
هرم کوهستان مس‌رنگ تابستان
و عطر مرطوب بهار نارنج
در فضای مه‌آلود نارنجستان.

و زیباست
درخشش قاطعانه آخرین ستارگان صبحدم
آنگاه که در سرمای ملایم سحر،

از دامنه‌ها
به سوی قلعه می‌روی.

اما

آیا

هیچ چیز زیباتر از پرواز گلوله‌ها
از آتشین آشیان سلاح
و نشست آن
در سینه سیاه دشمن
وجود دارد؟

افتخار

(سال ۱۳۵۴ در کوران فعالیت های چریکی)

من یک زنم
من از ویرانه های دور شرقم
زنی که از آغاز با پای برهنه
عطش تند زمین را در پی قطره ای آب درنوردیده است
زنی که از آغاز با پای برهنه
همراه با گاو لاغرش در خرمن گاه
از طلوع تا غروب
از شام تا بام، سنگینی رنج را لمس کرده است

من یک زنم
من از ویرانه های دور شرقم
زنی که از آغاز با پای برهنه
عطش تند زمین را در پی قطره ای آب درنوردیده است
زنی که از آغاز با پای برهنه
همراه با گاو لاغرش در خرمن گاه
از طلوع تا غروب
از شام تا بام، سنگینی رنج را لمس کرده است

من یک زنم
از ایلات آوارهی دشت ها و کوه ها
زنی که کودکاش را در کوه به دنیا می آورد
و بزش را در پهنه ی دشت از دست می دهد
و به عزا می نشیند
من مادرم
من خواهرم

من همسری صادقم

من یک زنم
زنی از دهکوره‌های مُرده‌ی جنوب
زنی که از آغاز با پای برهنه
سراسر این خاک تبکرده را
در نور دیده است
من از روستاهای کوچک شمالم
زنی که از آغاز در شالیزارها و مزارع
تا نهایت توان گام زده است

من یک زنم
کارگری که دست‌هایش
ماشین عظیم کارخانه را
به حرکت درمی‌آورد
هر روز توانایی‌اش را
دندان‌های چرخ ریزریز می‌کند
پیش چشمان‌اش
زنی
که از عصاره‌ی جان‌اش
پروارتر می‌شود لاشه‌ی خونخوار
از تباهی خون‌اش
افزونتر می‌شود سود سرمایه‌دار
زنی که مترادف مفهوم‌اش
در هیچ‌جای فرهنگ ننگ‌آلود شما
وجود ندارد
دست‌هایش سفید
قامت‌اش ظریف

که پوستش لطیف
و گیسوانش عطرآگین باشد

من یک زنم
با دست‌هایی که از تیغ تیز درد و رنج‌ها
زخم‌ها دارد
زنی که قامت‌اش از نهایت بی‌شرمی شما
در زیر کار توان‌فرسا
آسان شکسته است
زنی که در سینه‌اش
دلی آکنده از زخم‌های چرکین خشم است
زنی که در چشمان‌اش
انعکاس گل‌رنگ گلوله‌های آزادی
موج می‌زند

من یک زنم
زنی که مترادف مفهوم‌اش
در هیچ‌جای فرهنگ ننگ‌آلود شما
وجود ندارد
زنی که پوست‌اش
آینه‌ی آفتاب‌کویر است
و گیسوانش بوی دود می‌دهد
تمام قامت من
نقش رنج و
پیکرم تجسم کینه است
زنی که دستانش را کار
برای سلاح پروده است.

من زنی آزاده‌ام
زنی که از آغاز
پا به پای رفیق و برادرم
دشت‌ها را درنوردیده است
زنی که پرورده است
بازوی نیرومند کارگر
دستان نیرومند برزگر
من خود کارگر!
من خود برزگر!

چریک نمی‌میرد

(به یاد پُرشکوه رفقا، سنجری، فرشیدی، نمازی، لطفی)

فدائی آن عقاب تیزپرواز
ستیع سرفراز عشق
شکوه صبح دم در سرزمین شب
جلال کینه‌های سرخ
خروش پُرتنین خشم
فرو کوبید دیگر بار دشمن را
حقیر تیره‌روز هستی‌اش بر باد را

سحرگاهان
دمید از لوله‌ی سرد سلاح‌اش
آفتاب داغ خشم و در فضا پیچید دیگر بار
نوید صبح روشن
روز پیروزی
فروغلتید در خون کثیف‌اش
عنصر دشمن
نه یک تن
چند تن نامردمی
بی‌مایه از انسان

طنین افکند آوای فدائی در سحر
لرزید از شوق
خروش کینه را برخواند
سرود عشق را سرداد که:
- پیروزی از آن ما است
زان خلق!
ما اینک سرفراز و سخت خرسندیم

که جان خویش را در تیر خواهیم کرد
چون آرش.

آن‌گه

صفیر تیرشان دلکش

ز هم بشکافت

لطیف صبح روشن را

- شفق خونین‌تر از دیروز -

وز آنسوی دگر

سر برکشید آتش فزون‌تر

هرچه والاتر

ز زخم کهنه‌ی خونین دل توده

خورشید گامی تا طلوع نزدیک‌تر آمد

به جان شعله‌اش لرزید آن خونخوار

خون‌آشام

به خود پیچد و با دندان گزید

زنجیر قلاده:

- چه باید کرد با خون چریک

اینک که گسترده است بر خاک؟

شتابی بایدم ورنه هزاران مرد دیگر

پس،

بشوئید از زمین هر قطره‌ی خون را

بشوئید از زمین صد مرد دیگر را!

عبث بود این تلاش

آخر مگر مردک نمی‌داند

زمین هر قطره‌ی خون فدائی را

کشد تا قلب هر ذره؟

و خاک ماست اینجا

سرزمین ماست

این خاک پرورده است
حماسه‌ساز تاریخ نوین
هر گرد رزمنده
فدائی را
چریک خلق‌های خسته از ظلم و تباهی را.

آن تهی از شرم خان و مان و نام‌اش ننگ
نمی‌داند
که خون خلق در رگ‌های ما می‌گردد و
هرگز نمیرد خلق
پس هزاران مرد دیگر باز خواهد خاست
"پیروزی از آن ماست".

ترانه‌ها

همانطور که در متن نوشته به آن اشاره شد رفیق غزال آیتی خوش‌الحان بود و در عین حال موسیقی را تا به آن حد می‌شناخت که قادر بود به هنگام خواندن آوازی زیر و بم آهنگ‌ها را با دقت و به طور صحیح رعایت کند. او هنگامی که در خانه تیمی زندگی می‌کرد با صدای خود سرودهایی را در نوار ضبط کرده بود که از آن میان تنها سه سرود "ای عشق"، "با ما بیا"، و "آتش" امروز با صدای او در جنبش باقی مانده‌اند. مبارزین آرایخواه دو سرود "ای عشق" و "آتش" را در مراسم‌های مختلف همواره به یاد رفیق غزال (پری‌دخت آیتی) می‌خوانند و یاد این رفیق فدائی خلق را گرامی می‌دارند.



ای عشق!

قسم خوردم بر تو من ای عشق
که جان بازم در رخت، ای عشق

(نیارزد جان در رهی والا
که ناچیز است هدیه‌ای، ای عشق) دو بار

به خون پاک شهیدانت
به قلب پُر خون این ملت

(نگیرد این شعله خاموشی
فروزد از هر کران، ای عشق) دو بار

گمان بردند شعله می‌میرد
بساط ظلم ریشه می‌گیرد

(نخشکد آن شاخه‌ی سرسبز
که آب از خون شهیدان خورد) دو بار

زهر برگی که‌اش به خاک افتد
هزاران سرو چمن روید

(پدید آید جنگلی انبوه
ز نیروی قهر خلق، ای عشق) دو بار

سرود "آتش"

(آتش، شعله برکش، شعله، دم فرومکش) دو بار
آنچنان بسوز آنچنان بسوز
که بر پا کنی بس
روشنی در دل ما
روشنی‌های انسان

(با نیروی توده برکن رسم بیداد) دو بار
انقلاب خلق انقلاب ما
نگون سازد اندیشه‌ی اهرمن را
بسازد جهانی سراسر صفا را

(با نیروی توده برکن رسم بیداد) دو بار
که اندر آن زمان نزد مردمان نیابی
نشانی ز فقر و ز حرمان
نباشد دلی رنجه از بحر بیداد

(آتش، شعله برکش، شعله، دم فرومکش) دو بار
آنچنان بسوز
آنچنان بسوز
که بر پا کنی بس روشنی در دل ما
روشنی‌های انسان.

برخی از ترانه سرودهائی که رفیق غزال بر مبنای آهنگ‌های معروف آن زمان در زندان تنظیم کرده و با صدای دلنشین خود می‌خواند:

در دل صحرا بر وزن ترانه "عاشقم من" با صدای دلکش

عاشقم من.. عاشقی بیقرارم
کس ندارد خبر از شور و حال
همچو آتش گرم و سرکش... سر ب-----رآرم
در دل صحرا.. می‌دمد لاله
لاله‌های سرخ... غرق در ژاله.. می‌دمد لاله.. می‌دمد لاله
خیز و با ما از افقا گذر کن
دلنوازی چون نسیم سحر کن
ای فدایی... در ره خلق.. سینه خود را اااااااااااا سپر کن
من به راه خلق عاشقم ای جان
در ره توده می‌سپارم جان...
می‌سپارم جان.. می‌سپارم جان

"عشق"

سرودهای بر وزن یکی از ترانه‌های سیما بینا:

هر آن کس عاشقه از جون نترسه
که عشق از کنده و زندون نترسه
دل عاشق بود گرگ گرسنه
که گرگ از هی هی چوپون نترسه ...

به یاد گرامی چریک فدائی خلق، رفیق پری (غزال) آیتی!

عکس‌هایی از رفیق غزال (پری‌دخت) آیتی





"من یک زنم
کارگری که دست‌هایش
ماشین‌های عظیم کارخانه را
به حرکت درمی‌آورد"

زنی که در چشمانش
انعکاس گل‌رنگ گلوله‌های آزادی موج می‌زند"
"زنی که دست‌هایش را کار
برای سلاح پروده است."

از انتشارات چریک‌های فدایی خلق ایران

www.siahkal.com

www.ashrafdehgha.com

